

بچشم از پای او از پارچه
 بود که افتد قبول خاطر او
 شرح داد یوسف خلیفه السلام قسط محنت جاه و رتبه
 راه داکا هشتاد زلفی از آنکه اندوه آن روز در دست زلفی بود
 سخن پرد از این شیرین
 که پیش از وصل بود زود
 ز دل صبر زتن آرام رفت
 نه در خانه بگاری بندگشتی
 مژه بر آبدول بخون نمیرفت
 بدو گفت آن بلند اقبال آید
 مبادت از تنهای خراج مبال
 میندایم که امر در تنه صالت
 چنان بر که گدایانند شیش

کاشک از سمن بالارین
 عیار خاطرش آف ز رفتی
 شدی باشم هم در تنه برب
 چرا ایندی بیان حسن آن ما
 کئی با چو آتش در سازگشتی
 کئی از کتافش کل پریدل
 کتس کرد فتن کتس چو جنبید
 که ای ممره شده کله هاشن ناز
 که دیوی با بری هم از به
 رساندی شبح کیوسل بایان
 بنود از کار او یکدم فرار
 بجای توئی پرستار شین کردی
 بجان در خدمت منوثر کوش
 برنگان

نه نش از زکی کردی لبت
 فسون خواندی لایبی نه کفتی
 چو بستی ترکش برده غما
 دوست آهوی خود در تها کاه
 کئی بازگش هم از گشتی
 کئی از لاله زار شین لاله جی
 گرفته که ز فوشین قریشی
 کئی با کیوش کردی شین
 مرا از دیده زان غما بیا
 برین افسونی پشت در غما
 بر دران دشمنان این بود
 بخش خوردی و غما ریش کردی
 بی عشق همیشه جان نرود